

نه واقعی خوبه! خیلی خب چيو نگا ميکني غذارو که کشيدی فعلا ميتونی به آشپزخونه  
برگردی

اما شما همين چند دقيقه پيش منو اخراج کرديد

با صدای برزین چشم از سایه خانم گرفتم و نگاهمو به در دوختم

اونم با دیدنم همونطور دهنش باز موند

که سایه از پشت صندلی بلند شد و با دو خودشو به برزین رسوند

وای خوش اومدی عشقم!

بيا من منتظر تو بودم

گرچه بچه ها شروع به خوردن کردن.

یه خدمتکار جدید استخدام کردم

برزین دست پختش محشره!

نگاه من همونطور به برزین و نگاه اونم به من بود

پيرهن آبی کمرنگی رو پوشیده بود و دکمه های روی یقشو باز گذاشته بود

چقدر تپش عوض شده بود ته ریششو زده بود و موهاشو که یکم بلند شده بودو با یه کش بسته بود

و گردنبندی رو به گردن انداخته بود مگه میشد آدم اینقدر سر و تپشو پهبویی تغییر بده

اون مرده آقا و با حیای من کجا رفته بود اون مردی که چشماش جز من کسیو نمیدید

اومد و روی صندلی کنار سایه خانم نشست و من همونطور سر جام مونده بودم

\_برای عشقم غذا بکش نشیندی با توام!

بچه ها فکر کنم یه خدمتکار ناشنوا استخدام کردم

با این حرفش همه خندیدن که نیشخندی زدم

\_چیزی میخوایید!؟

چشماشو درشت کرد و گفت:

ببینش خانم تازه میپرسه چیزی میخوایبد!

گفتم برای عشقم غذا بکش بعدشم میتونی بری آشپزخونه

نه نمیرم

با این حرفم برزین نیم نگاهی بهم انداخت

و دوباره نگاهشو به سایه دوخت

سایه خانم گفت

یعنی دستور منو انجام نمیدی!؟

با جدیت گفتم:

نه چون منو اخراج کردید

اها اون قضیه بابا تو چقدر بد دلی خیلی خب اشکال نداره

چون عوضش دسپختت خوب بود حالا دوباره استخدامی

\_سایه خانم حرفای خوبی به من نزدیک دهاتی و کم شنوا و بی عرضه و از من معذرت  
بخواید

برزین هنوز با اخم نگام میکرد و نگاه من به سایه خانم بود

سایه دستشو مشت کرد و با عصبانیت گفت:

\_خیلی خب معذرت میخوام

لبخند ظاهری زدم و به سمت برزین رفتم و برایش برنج کشیدم

که دستی توی موهای سایه کشید

\_دلم برات تنگ شده بود

با این حرفش همه دست زدن و او کشیدن

نیم نگاهی به گوش برزین انداختم که گوشواره ای به یکی از گوشاش آویزون بود هه  
انگار نمیشناختمش! چقدر تغییر کرده بود مثل یه پولدار خودخواه!

مرد من کجا رفته بود مردی که سرپایین بود مردی که خجالتی بود مردی که با غیرت  
بود!

با مات شدن دیدم دستم به لیوان آب برخورد کرد و لیوان آب روی برزین ریخت

سایه عصبی گفت:

– چیکارر میکنی!!!! بی عرضه

سایه میخواست از جاش بلند شه که برزین مانعش شد

– ولش کن آب زیادی نریخت که زود خشک میشه

معذرت خواستم و گفتم

– اجازه بدید لباستونو براتون خشک کنم

برزین حرفشو تکرار کرد

– گفتم که آب زیادی نریخته!

سایه با عصبانیت گفت:

– چطور آب زیادی نریخته کل لیوانو ریخت روی لباست خیس آب شدی!

پاشو اینطوری نمیشه

زود لباس آقا برزینو خشک کن!

باشه ای گفتم و به اتاق رفتم که برزینم پشت سرم وارد اتاق شد

با استرس سشوارو از توی کمد سایه خانم بیرون آوردم

\_اگه میشه لباستونو در بیارید

توی یه حرکت لباسشو از تنش دراوارد که هیكل و سینه های لختش نمایان شد

آب دهنمو قورت دادم و برای چند لحظه همونطور خیرش شدم ولی خیلی زود به خودم اومدم و مشغول به خشک کردن لباس شدم و اون تو تمام این مدت همونطور خیره نگام میکرد

دستم از استرس میلرزید و لرزش دستم کاملاً نمایان بود و چشمام انگار سیاهی میرفت

\_بدش من!

با همون لرزش لباسو دستش دادم که سشوارو برداشت و خودش مشغول خشک کردن لباسش شد

با جاری شدن اشکم میخواستم از اتاق بیرون برم که برزین بازومو توی مشت گرفت  
و میخواست چیزی بگه اما با صدای سایه خانم دستمو ول کرد و سشوارو کنار گذاشت  
و لباسشو تنش کرد

\_اینجایی عزیزم

\_اره بریم!

سایه دستشو دور بازوی برزین حلقه کرد و از اتاق بیرون رفت  
از شدت فشار و ناراحتی چند لحظه ای رو همونطور روی زمین نشستم! طول کشید تا  
به خودم پیام و آرام شم.....

اون شب به قدری سخت و طولانی گذشت که انگار قصد تموم شدن نداشت

از عمارت بیرون اومدم و تصمیم گرفتم که یکم قدم بزنم تا یکم آرام شم

چرا دستمو گرفت! چی میخواست بگه

هه البته چه اهمیتی داشت مگه حرفش چی میتونست باشه!

حتما میخواست بازم تحقیرم کنه و منو بدکاره صدا کنه یا از پارسای عوضی بگه....

بعد از یکم قدم زدن حالم بهتر شد یه تاکسی گرفتم و به خونه رفتم مامان روی مبل نشسته بود و چشماش دائم به خواب میرفت

با لبخند به سمتش رفتم و بوسه ای

روی پیشونیش زدم

\_اخه چرا نخوابیدی مامان اذیت شدی اینجا بدنت خشک میشه

\_اومدی دخترم!

منتظر تو بودم تو لباساتو عوض کن منم غذا رو گرم میکنم

با لبخندی گفتم:

\_نیازی نیس من شام خوردم

\_کی خوردی کجا خوردی!؟

دخترم نکن این کارو با خودت همش یا میگی میل ندارم یا میگی خوردم! فکر بچت باش اخه مادر

\_نه مامان چرا الکی بگم جایی که کار میکنم



همونجام شام و ناهار میخورم فاصلش از اینجا یکم زیاده بخاطر همین!

بالاخره مامانو قانع کردم و به اتاقش بردم و پتو رو روش کشیدم و عینکشو روی  
عسلی کنار تخت گذاشتم

از اتاق مامان که بیرون اومدم به اتاق خودم رفتم و لباسامو از تنم کندم و از شدت  
خستگی همونطور زیر پتو خزیدم

با یادآوری برزین دوباره چهرم رنگ غم گرفت

چه زود خودشو با شرایط وقف داده بود حتی انگار با سایه رابطش جدی بود!

اما من چی هنوز حتی نتونسته بودم اون روز نحسو فراموش کنم

اون لحظه ای که مارو دید و توی صورتم تف انداخت!

بازم با گریه به خواب رفتم....

صبح با صدای مامان از خواب بلند شدم

پاشو دخترم پاشو که برات یه صبحانه خوشمزه حاضر کردم

به سمت مامان چرخیدم و بهش لبخندی زدم که گفت:

این لباسای تنگم دیگه کم کم بهتره بزاری کنار داری مادر میشیا!

صبر کن الان میام

با بیرون رفتنش به سمت روشویی رفتم و صورتمو شستم